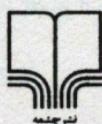


# بِهٰ هَادِیٰ خُوش آمَدِیٰ

بلقیس سلیمانی



«به هادس خوش آمدید.» رودابه شانه‌ی راستش را از زیر قطرات آب چرک کنار کشید. در فلزی را پیش کرد. غیث لوله‌های زنگزده در سرشن پیچید. دختری که گفته بود به هادس خوش آمدید، با تنہ راهش را باز کرد. بازوی رودابه به دیوار سیمانی پناهگاه کشیده شد. همه‌های پرطینین اما میهم مثل یک باد گرم پاییزی به صورتش خورد. نور محو همه‌چیز را چرک و مه‌آلود کرده بود. از میان ردیف پتوهای پیهن شده گذشت. دخترها با سر و موی ژولیده کنار هم دراز کشیده بودند. بوی نا و رطوبت، کالباس و ترشی تمام پناهگاه را پر کرده بود. بال روسری اش را روی بینی اش گرفت. هوا دم کرده بود.

- هی چه خبرته؟

- بیخشید.

- نبخشم چه کار کنم؟

رودابه پاهاش را روی زمین می‌کشید و آهسته جلو می‌رفت.

- ... کرمانشاه را زده...

- ... میدان انقلاب...

- ... تقولق بود...

- ... دکتر ابراهیمی...

- لوبیا.

رودابه پتوی تاخورده را از روی بالش برداشت، بالش را به دیوار سیمانی پناهگاه  
تکیه داد و پتوی زیر بالش را مرتب کرد.  
- امشب انگار خلوت تر شده.  
- خیلیا رفتن.  
- امروز دوتا از کلاسام تشکیل نشد.  
- کلاسا تقوق شده، منم فردا می رم شهریار.  
- منم می رم ترمینال، اگه بلیت گیرم بیاد می رم کرمان.  
- می گن فرداشب امیرآبادو می زنه.  
- واقعاً؟  
- نمی دونم، شایعه‌ش که هست.

\*

شایعه دهان به دهان، محله به محله، شهر به شهر، حتا کشور به کشور چرخید.  
لطفعلی خان زنگ زد که: هر طور هست بلیت تهیه کن بیا کرمان.  
خانم شهناز گریه کرد و شیرش را حرامش کرد که مایه‌ی دقش بوده و هست.  
تهمنینه از اراک زنگ زد و به هر چه دانشگاه و دانشجو بود، بدوبی راه گفت.  
منوچهرخان خندید و گفت: ان شاء الله شهید بشی بلکه فامیل شیخخانی به جای  
برستند.  
احسان چهاربار زنگ زد و اصرار پشت اصرار که: امشب برو خونه‌ی دایی یوسف.  
برزوخان زنگ زد که: نمون خوابگاه، برو خونه‌ی یوسفخان.  
کتاب خداوندان اندیشه‌ی سیاسی را برداشت. تا به نیاوران برسد غروب  
شده بود.

یوسفخان متعجب و خندان در را به رویش باز کرد، دستش را دراز کرد و رودابه  
برای اولین بار به او دست داد. مهندس سابق شرکت نفت صورتش را چهارتیغه کرده

- ... میکروبیولوژی را حذف...  
- خانم جان این پای آدمیزاده به خدا.  
- بیخشید.  
رودابه وسط راهرو، میان ردیف پتوها ایستاد. دختری که از رویه رو می‌آمد بازوی  
چپ او را گرفت، لبخند زد و آهسته و نامتعال از کنارش گذاشت.

- ما بدین در...  
- ... ترمینال غرب...  
- ... پنجاه تومن...  
- ... جزوی تاریخ...  
رودابه خم شد، پتویی را از وسط راهرو برداشت و روی پتوی دیگری گذاشت.

- چه کار می کنی، این که مال ما نیست.  
- پس مال کیه؟  
- من چه می دونم.  
دختر با غیظ پتو را وسط راهرو پرت کرد.  
- ... لعنت به هر دو تاشون...  
- عجب احمقی...  
- سلام.  
- سلام.  
رودابه کفش‌هایش را درآورد، آن‌ها را داخل کیسه‌ی پلاستیکی گذاشت، به دقت  
لبه‌های کیسه را به هم گره زد، کناره‌ی پتو را بالا گرفت و آن را کنار بالشش  
گذاشت.

- دیر کردی.  
- رفته بودم سلف.  
- شام چی بود؟